

معنای زندگی

در گفت‌وگو با دکتر امیرعباس علی‌زمانی

اشاره

دکتر امیرعباس علی‌زمانی، استاد گروه فلسفه دین دانشکده الهیات دانشگاه تهران است. یکی از حوزه‌های مورد علاقه و اهتمام ایشان پژوهش در موضوع معنای زندگی است. دلیل این مدعا، وجود مقاله‌ها، سخنرانی و پایان‌نامه‌هایی است که از ایشان، در این موضوع وجود دارد. این گفت‌وگو فرصتی است تا از دانسته‌های ایشان در تحلیل و تبیین مسأله «معنای زندگی» بهره‌مند گردیم. گفتنی است، این گفت‌وگو در مکان دانشگاه آزاد اسلامی، واحد علوم تحقیقات، گروه فلسفه دین، انجام پذیرفته است.



با عرض سلام. ابتدا در باب تحلیل و تبیین واژه «معنا» و «زندگی» بگویید و این‌که آیا واژه «معنا» در نسبت با «زندگی» مفهوم خاصی پیدا می‌کند؟

واژه معنا در ارتباط با زبان کاربرد دارد. ما هر گاه با یک مقوله زبانی سر و کار داریم، از معنا استفاده می‌کنیم. مثل معنای جمله، معنای عبارت، و از این قبیل و البته معنا در این موارد به معنای دلالت است. اگر بخواهیم ساده سخن بگوییم، ما یک لفظ داریم و یک معنا و به عبارتی، یک دال داریم و یک مدلول. و حکایت و دلالت، یکی از شئون آن است. البته همان‌طور که می‌دانید، کارکردهای زبان اختصاص به دلالت ندارد. زبان کارکردهای پیچیده‌ای دارد، ولی به هر حال دلالت کردن و حکایت کردن یکی از معانی اصلی آن است. در پشت لفظ معنا خوابیده و معنا نیز در یک تصویر ساده‌ای، به‌عنوان واسطه‌ای عمل می‌کند برای حکایت از واقع. برخی با توجه به این زمینه که «معنا» صرفاً قابل استناد به جملات و عبارات و نمادها است، و تنها واژه‌ها، نمادها و کلمات و حروف هنگامی که به شیوه خاصی به کار روند، دارای معنا شمرده می‌شوند، معتقد شدند به کار بردن واژه «معنا» در کنار «زندگی»، اساساً اشتباه است و یک خطای مقولی است، چون زندگی، مقوله زبانی نیست که بتوان معنا را به آن نسبت داد. شکی نیست که کاربرد اولیه و اصلی معنا در همین زمینه است و معنا امری است که در ورای الفاظ و عبارات قرار

می‌گیرد و الفاظ و عبارات از آن حکایت دارد و بر آن دلالت می‌کند. اما در یک شباهت خانوادگی ما می‌توانیم واژه «معنا» را به «زندگی» نسبت بدهیم. ما وقتی معنای یک سخن را می‌پرسیم، مقصود متکلم را از آن سخن پرسش می‌کنیم و در واقع از غرض و قصد او می‌پرسیم و به نوعی به کارکرد آن زبان هم دلالت می‌کند. در مورد زندگی نیز، به همین شکل است. ما وقتی از معنای زندگی سخن می‌گوییم و سؤال می‌کنیم، در این‌جا به نوعی از قصد، غرض و کارکرد زندگی سخن می‌گوییم و می‌پرسیم.

البته پرواضح است که خود «زندگی» یک فرایند است و موجود مختاری نیست که از قصد و غرض او سخن بگوییم. قانداً «معنای زندگی»، یعنی معنای زندگی کسی که واجد این زندگی است. لذا پرسش از «معنای زندگی» چه برای کسی که درگیر آن زندگی است، و چه برای کسی که این زندگی را ایجاد کرده است را شامل می‌شود. بنابراین، در این‌جا درست است که «معنا» دقیقاً در معنای اولیه‌اش به کار نرفته است، ولی پرسش ما این است که آیا زندگی همین سطح است، و همین حرکات و افعال و ... است، یا در ورای این‌ها دلالت بر امر دیگری می‌کند.

بنابراین، به نظر می‌رسد که ما به هنگام اسناد «معنا» به «زندگی»، اندکی از معنای اولیه آن به هنگام اسناد به واژه‌ها، جملات و کلمات فراتر می‌رویم، ولی هم‌چنان واژه معنا در نسبتی معنایی با کاربرد اولیه این واژه قرار دارد. یعنی،



همان‌گونه که معنا در ورای الفاظ قرار دارد و الفاظ به سوی آن اشاره می‌کنند و مقصود و مطلوب نهایی از کاربرد الفاظ، حکایت معانی است، در مورد زندگی نیز می‌توان گفت که خود زندگی و اجزای آن و سیر روزمره آن نمی‌تواند مطلوب و مقصود نهایی باشد. معنای زندگی به این معنا امری متعالی است که در قلمرو بیرون از فرایند زندگی قرار دارد و زندگی وسیله‌ای یا زمینه‌ای برای رسیدن به آن است و مطلوب نهایی و بالذات، اگر وجود داشته باشد، همان چیزی است که به زندگی معنا می‌بخشد.

از این جهت می‌توانیم «معنا» را در این جا به «مطلوب، غایت، و هدف یا کارکرد» تفسیر کنیم. همان‌گونه که معنای الفاظ و عبارات و جملات و نمادها، مطلوب و مقصود از الفاظ هستند، نه خود الفاظ، در مورد زندگی نیز باید در طلب معنا، مطلوب و مقصودی فراتر از خود فرایند ساری و جاری زندگی بود. آن امر مطلوب یا مقصود، معنای زندگی است.

معنای دیگری که برای واژه «معنا» در عبارت «معنای زندگی» می‌توان در نظر گرفت، «ارزش، اهمیت و اعتبار» است. در این صورت معنای این سؤال که «آیا زندگی معنا دارد»، این است که «آیا زندگی ارزش زیستن دارد، یا ارزش زیستن ندارد؟» اگر زندگی ارزش زیستن دارد، چه چیز یا چه چیزهایی به زندگی این ارزش را داده‌اند؟ آیا خود زندگی ارزش ذاتی دارد و یا این که ارزش و اهمیت زندگی به سبب امر دیگر یا امور دیگری است؟ آن امر یا امور دیگر کدامند؟ آیا هر نوع زیستی، به صرف زنده بودن و ادامه حیات به هر کیفیتی، ارزش زیستن را دارد؟ یا تنها شیوه خاصی از زیستن و زندگی به گونه خاصی واجد ارزش کافی و لازم برای زیستن مطلوب است؟

معنای دیگر، برای «معنای زندگی» این است که وجود من چه نقشی در جهان دارد؟ آیا بین بودن و نبودنم فرقی وجود دارد؟ آیا بین جهان منهای من و جهان همراه با من فرقی وجود دارد؟ آیا بودن من در جهان نقشی دارد؟ در این جا در صورتی این بحث مطرح می‌شود که ما معتقد باشیم که ما یک کل داریم و وجود ما جزئی از آن کل است و آن کل غایتی را دنبال می‌کند و هر کدام از این اجزاء در این غایت کل نقشی دارند، به طوری که اگر این جزء مختل شود، آن غایت کل فراهم نمی‌شود. لذا بودن این اجزاء معنا دارد و ضرورت داشته و مفید است.

یعنی در این جا «معنای زندگی» به معنای «فایده زندگی» است؟ و فایده طبق توضیحی که ارائه کردید، به معنای نقش و کارکرد چیزی است در یک زمینه و بافت بزرگ‌تر؟

بله، به معنای فایده است. فایده‌ای که به زندگی ما ضرورت

می‌دهد. در مقابل آن هم، یعنی اگر این معنا را نپذیریم، انسان احساس می‌کند اگر نباشد هم هیچ اتفاقی نمی‌افتد و به او احساس زیادی بودن و بی‌فایده‌گی دست می‌دهد.

یکی از مواردی که در معنای «معنای زندگی» بیان فرمودید، معنا به معنی هدف بود، از آن جا که گاهی هدف به موجودی که دارای علم و اراده است نسبت داده می‌شود و گاه به موجودی که دارای علم و اراده نیست. به هدفی که در درون شخص دارای علم و اراده است، به این دلیل که در درون آن شخص است، هدف خودبنیاد می‌گویند؛ یعنی هدفی که بنیادش در خود موجود دارای علم و اراده است. اما گاهی هدف به موجودی نسبت داده می‌شود که دارای علم و اراده نیست. در این موارد مراد از هدف، هدف سازنده آن موجود است. و این که سازنده این موجود چه هدفی از ساختن آن داشته است. به این هدف، هدف خارجی گویند. پرسش من این است که وقتی گفته می‌شود «معنای زندگی» در این جا همان هدف زندگی است، آیا می‌شود به زندگی هدف خود بنیاد نسبت داد؟ یا به آن هدف خارجی نسبت می‌دهیم؟

در تحلیل این واژه‌ها علاوه بر واژه «معنا» باید واژه «زندگی» نیز تبیین شود. خود زندگی فرایندی است که از لحظه تولد تا مرگ ادامه دارد، منتها بخشی از زندگی در اختیار ما است و ما می‌توانیم در آن تغییراتی ایجاد کنیم. خود اصل آمدن ما به دنیا و رفتن مان، به نوعی خارج از اختیار ما است. حیوانات هم مانند انسان دارای زندگی است، اما فرقی که زندگی حیوان با انسان دارد، این است که انسان یک زندگی آگاهانه و به نوعی اختیار را دارا است. و به تعبیر سارتر، ما نمایش‌نامه زندگی خود را می‌نویسیم و بازی می‌کنیم و درباره آن داوری می‌کنیم. این آگاهی نسبت به اختیار و این که ما گزینه‌های مختلفی را در پیش داریم و این که کدام گزینه و کدام شیوه زیستن را انتخاب کنیم، دلهره معنا را برای ما به وجود می‌آورد. یعنی همیشه می‌ترسیم از این که آن طور که بایسته و شایسته است، زندگی نکنیم. طبیعتاً مسأله غایت نقش بسیاری ایفا می‌کند. ما با این پرسش مواجهیم که آیا زندگی برای زندگی است، یا زندگی برای امر دیگری است؟ ویتگنشتاین می‌گوید: «اگر قرار است زندگی معنایی داشته باشد، باید معنای آن فراتر از زندگی باشد». دو دیدگاه در این جا مطرح می‌شود؛ یکی این است که معنا در خود زندگی هست، و شما نباید به دنبال امری فراتر و متعالی باشید. و دیدگاه دیگر این است که این زندگی مقدمه و ابزار است برای



رسیدن به معنا، درباره این که این معنا امری درونی است، یا بیرونی هم اختلاف نظر وجود دارد. و راجع به این که آیا معنا چیزی است که ما باید آن را کشف کنیم و بیابیم یا این که اصلاً نیست و ما باید آن را به وجود آوریم، نیز اختلاف است. برخی معتقد به معنای ابژکتیو هستند و برخی به معنای سوپژکتیو معتقدند. برخی آن را امری درونی می‌پندارند و برخی آن را امری بیرونی می‌دانند. کسانی معنا را امری واقعی و عینی و بیرونی می‌دانند و آن را امری «مکشوف» می‌شمارند که انسان می‌تواند و باید به آن دست پیدا کند و برسد؛ کسانی هم معنا را برخاسته از درون انسان می‌دانند و آن را امری انفسی تلقی می‌کنند. در این دیدگاه، «معنا» امری مجعول است که از اراده و گزینش‌ها و تعهدات شخصی انسان سرچشمه می‌گیرد و هیچ منبع بیرونی و رای اراده شخص وجود ندارد. حتی درباره این که «معنا» یک امر واحدی است، یا متکثر، نیز اختلاف وجود دارد. در دوران سنت که زمین در پرتو آسمان معنی می‌شد و انسان هم بیشتر آسمانی بود، معنا، به سوی ابدیتی به سوی خداوند باز می‌گشت، در آن جا «معنا» در ارتباط با خداوند معنی می‌شود و در این دیدگاه، ما نمی‌توانیم «معنا» را خودمان ایجاد کنیم. «معنا» در این نگاه یک امر واحد جاودانی غروب‌ناپذیر است. و زندگی در این جا مقدمه‌ای ست برای رسیدن به آن معنا. و در این جا معنا در نتیجه ارتباط با خداوند و تأمین اغراض خداوند است. اگر ما این تقسیم‌بندی را بپذیریم که در زمینه معنا ما دو نظریه طبیعت‌گرا و فراطبیعت‌گرا داریم، در دوران مدرن ما از فراطبیعت‌گرایی به سوی طبیعت‌گرایی حرکت کردیم. در واقع ما در دوران مدرن، به دلایلی، انسان بیشتر با این جهان طبیعی می‌خواهد به معنا دست پیدا کند.

البته در درون طبیعت‌گراها نیز اختلاف وجود دارد. مثلاً این که چه امر طبیعی می‌تواند به زندگی ما معنا بدهد؟ برخی لذت‌گرا هستند، برخی خلاقیت را موجب معنا دادن می‌دانند، برخی رفتارهای انسان‌دوستانه، یا کم نمودن رنج بشری و ... را منشأ معنا می‌دانند، ولی به هر حال معنا را در همین عالم جست‌وجو می‌کنند. به نظر می‌آید در دوران مدرن، معنا بیشتر سوپژکتیو است تا ابژکتیو. در دوران مدرن و پست‌مدرن می‌بینیم که بیشتر انسان است که باید به زندگی خود معنا بدهد. شما نگاه کنید که نظریات فیلسوفان اگزیستانس، می‌بینید که «معنا» تابع انتخاب ما است، پیش از انتخاب ما، هیچ چیزی نه معنادار است، نه بی‌معنا. اگر انتخاب ما انتخابی معنادار باشد، زندگی ما معنادار می‌شود. برخی فیلسوفان جدید معتقدند که «معنا» یعنی همان چیزی که مورد میل ما است، برخی مسأله لذت را مطرح می‌کنند. برخی فیلسوفان نیز مسأله عشق را مطرح می‌کنند، عشق در این جا عشق عرفانی و ازلی نیست، عشق به‌عنوان ساحت وجودی

انسان است، ارتباط انسانی و اوج میل انسانی به عشق تعبیر می‌شود و کسانی چون سوزان وولف بر این باورند که تنها برخی از انسان‌ها به زندگی معنادار می‌رسند؛ کسانی که واجد این حالت درونی؛ یعنی عشق هستند. بنابراین، در دوره جدید بیشتر با نظریه‌هایی مواجه هستیم که معنا را تابع خود انسان و در درون او می‌یابند و جست‌وجو می‌کنند.

نیچه در دنیای جدید که با شعار «مرگ خدا» شهرت یافت، تصریح کرد که در دوران پسامدرن، که در حقیقت دوران پساخدااباوری است، انسان ناگزیر است که از درون خود معنا تولید کند. در این دنیا، آدمی، خود، خالق و مولد معنا، ارزش و اهمیت است و در ورای اراده انسان‌ها هیچ منبع و منشأ معنا بخش وجود ندارد. او با اعلام صریح مرگ خدا در کتاب دانش طربناکه وجود منبع قدسی معنا بخش در دوران مدرن را انکار کرد. از دیدگاه او، برای انسان مدرن هیچ منبع بیرونی یا غیرقدسی باقی نمانده است و او ناگزیر است که از درون به زندگی خود معنا ببخشد و این امر تنها با استمداد از عزم و اراده پولادین انسان ابرمرد حاصل می‌شود.

در جهانی که نیچه به تصویر می‌کشد، ما تنها می‌بینیم و به گوشه‌ای پرتاب شده‌ایم. باید اعتراف کنیم که ظلمت دور ما را فرا گرفته است و تنها چیزی که می‌تواند آن را روشنی بخشد، اراده آهنین و عزم جزم ما برای پذیرش شورمندانانه لحظه لحظه‌های وجود است. در نگاه او معنا باید کاملاً از درون خود آدمی سرچشمه بگیرد.

پروتاگوراس نیز می‌گوید: «انسان مقیاس و معیار همه چیزها است». مقیاس هر آن چه هست و نیز مقیاس هر آن چه نیست.

پرسش از معنای زندگی به کدام یک از شاخه‌های دانش بشری مربوط است؟ و در چه زمینه‌هایی قابل طرح است؟

به نظر می‌آید که از این جهت که ما پرسش از غایت می‌کنیم، البته غایت در این جا به معنی غایت کل زندگی است، نه غایات جزئی. منظور غایت غایت‌ها است. از این جهت به‌نوعی در حوزه فلسفه به معنای عام قرار می‌گیرد. همان طور که ارسطو هم مطرح کرده بود، پرسش از غایت، یکی از پرسش‌های اصلی فلسفه است. پرسش از معنای زندگی من، یا پرسش از معنای زندگی انسان، به‌طور کلی، پرسش از فلسفه آفرینش، یا حتی پرسش از معنای هستی، در حقیقت، پرسش از چرایی و علت غایی است. چرا من هستم و چرا آفرینشی وجود دارد؟ شما اگر ملاحظه کنید، در حوزه بحث‌های فلسفی، این پرسش‌ها مطرح شده است. از چستی نیز چون این پرسش به انسان بر می‌گردد و این که تنها انسان است که دغدغه معنا را دارد، هم در فلسفه سقراط و هم در



فلسفه رواقیون و سپس نزد فیلسوفان اگزیستانس این پرسش به‌طور جدی مطرح شده است. و در دوران مدرن نیز این پرسش، بیش‌تر به پرسش از پوچی و بی‌معنایی ارجاع داده شده است. شما اگر در آثار فیلسوفان اگزیستانس دقت بفرمایید، اکثر آن‌ها به نوعی با این پرسش مواجه شدند. فیلسوفانی چون سارتر، نیچه، کامو و هایدگر با این پرسش مواجه بودند. آن‌ها زندگی اصیل را همین زندگی معنادار می‌دانند.

از جهتی نیز بحث «معنای زندگی» به حوزه فلسفه اخلاق بر می‌گردد. چرا که شما در فلسفه اخلاق، از ارزش زیستن سخن می‌گویید و پرسش از این‌که من چرا باید زندگی کنم و چرا باید به زندگی خود ادامه دهم، در حالی‌که می‌توانم ادامه ندهم، من به چه دلیلی باید زندگی بکنم؟ ارزش زندگی به چیست؟ آیا ارزش ذاتی دارد یا ارزش غیرذاتی دارد؟ و این‌که من چگونه زندگی کنم تا به معنا برسم؟ این پرسش‌ها مربوط به حوزه فلسفه اخلاق است. فیلسوفان اخلاق همواره در پی زندگی خوب اخلاقی، رابطه معنا و اخلاق و رابطه ارزش‌های اخلاقی و معناداری بحث کرده‌اند. آیا ما می‌توانیم زندگی معنادار داشته باشیم، در حالی‌که زندگی ما غیراخلاقی است؟ یا این‌که اخلاق شرط لازم زندگی معنادار است؟

از جهتی دیگر نیز بحث معنای زندگی در حوزه روان‌شناسی قرار می‌گیرد. چون احساس معنا و احساس بی‌معنایی امری هستند که به روان ما بر می‌گردند. خیلی‌ها معتقدند که احساس معنا به سه احساس شادی، امید و آرامش بر می‌گردد. البته ممکن است شما احساس‌های دیگری را هم اضافه بفرمایید، ولی مشکل انسان جدید، اختلال در ناحیه احساس معنا است. برخی از روان‌شناسانی که گرایش وجودی هم داشتند، مانند فرانکل، این مقوله را به‌طور جدی مطرح کردند که ما نمی‌توانیم نسبت به مسأله معنا بی‌توجه باشیم. و روان‌شناسان و روان‌کاوان باید مسأله معنا را جدی بگیرند. خود او نیز مقوله لوگوتراپی (معنادرمانی) را مطرح نمودند. از این‌جهت، معنا یک امر روان‌شناسی مطرح می‌شود و مورد توجه روان‌شناسان است. دیگر، در حوزه فلسفه دین نیز مطرح می‌شود، زیرا به هر حال، ارتباط معنا با مقولاتی مانند باور به خدا، باور به جاودانگی و سایر باورهای دینی، مسأله مهمی است، آیا واقعاً شرط لازم رسیدن به معنا، باور به خدا است؟ یا این‌که ما می‌توانیم در یک جهان سکولار هم به معنا برسیم. مسأله دین و زندگی معنادار آن چیزی است که فیلسوفان دین را به خود معطوف کرده و بسیاری از آنان در این زمینه به بحث پرداختند. و در پایان نیز به‌نظر می‌رسد

خود دین‌شناسان و کسانی که به حوزه دین‌شناسی تطبیقی می‌پردازند، از این‌جهت مسأله «معنای زندگی» برای‌شان مهم است که غایت دین، برای رساندن انسان به معنا است. همه سنت‌های دینی تلاش می‌کنند که انسان را از این شرایط دشوار بی‌معنایی عبور دهند و به معنا برسانند. لذا از این‌جهت، این بحث در حوزه ادیان قرار می‌گیرد، مخصوصاً ادیان شرقی بیش‌تر مورد توجه هستند؛ به‌ویژه بودیسم که مسأله اصلی آن رهایی از رنج و رسیدن به معنا است.

بین مفهوم «معنای زندگی» آن‌گونه که برای انسان مدرن مطرح است، و مفاهیم مشابه دینی آن در متون مقدس، از قبیل سعادت، رستگاری، نجات و ... چه ارتباطی وجود دارد؟ آیا برای درک بهتر این موضوع، بین شیوه دینی طرح این مسأله و شیوه فلسفی و .. آن باید تفکیک قائل شد؟

می‌شود در بسیاری موارد بین این مفاهیم شباهت‌هایی را جست‌وجو کرد. حتی در برخی موارد، مانند رستگاری و نجات، آرامشی که در حوزه دین مطرح می‌شود را به معنا تأویل برد، اما به‌نظم می‌آید این تقسیم‌بندی که کردم که ما دو دوره برای بحث معنا داریم؛ دوران سنت و مدرن، در آن حال و هوایی که خدا طراح و آفریننده جهان است و حضور لحظه به لحظه دارد و مورد خطاب است، با انسان سخن می‌گوید، در آن‌جا و در آن پارادایم است که بحث نجات و سعادت مطرح است. در پارادایم خدامحور شما این بحث‌ها را می‌بینید، اما تحولاتی که به مرور ایجاد شد، پارادایم دیگری را مطرح شد، که مسأله معنا مطرح شد. به‌نظم ما باید بین شیوه دینی طرح این مسأله و شیوه فلسفی آن تفکیک کنیم. هم‌چنین ما باید بین مباحث پیشینی عقلی و مباحث پسینی روان‌شناسی، جامعه‌شناختی و انسان‌شناختی نیز تفکیک قائل شویم. قدمای ما در این‌گونه مباحث رویکردی پیشینی داشتند. آن‌ها در طرح مسأله و در شیوه پاسخ‌گویی به آن با تکیه بر استدلال‌های فلسفی پیشینی، سعی در حل این معضلات داشتند، در حالی‌که مواجهه انسان مدرن با این‌گونه مباحث، مواجهه پسینی و تجربی و متکی بر شواهد آماری است. انسان جدید به دلیل درگیری ملموس و عینی با بحران پوچی، ناامیدی، تنهایی و از خودبیگانگی به سوی این مباحث کشیده می‌شود و درصدد یافتن راه‌حلی عینی و ملموس برای دردهای وجودی خود است.

